



پرنده نصیحت گو

یک شکارچی، پرنده‌ای را به دام انداخت. پرنده گفت: ای مرد بزرگوار! تو در طول زندگی خود گوشت گاو و گوسفند بسیار خورده‌ای و هیچ وقت سیر نشده‌ای. از خوردن بدن کوچک و ریز من هم سیر نمی‌شوی. اگر مرا آزاد کنی، سه پند ارزشمند به تو می‌دهم تا به سعادت و خوشبختی برسی. پند اول را در دستان تو می‌دهم. اگر آزاد کنی پند دوم را وقتی که روی بام خانه‌ات بنشینم به تو می‌دهم. پند سوم را وقتی که بر درخت بنشینم. مرد قبول کرد. پرنده گفت:

پند اول اینکه: سخن محال را از کسی باور مکن.

مرد بلافاصله او را آزاد کرد. پرنده بر سر بام نشست. گفت پند دوم اینکه: هرگز غم گذشته را مخور. بر چیزی که از دست دادی حسرت مخور.

پرنده روی شاخ درخت پرید و گفت: ای بزرگوار! در شکم من یک مروارید گرانبها به وزن ده درم هست. ولی متأسفانه روزی و قسمت تو و فرزندان تو نبود. وگرنه با آن ثروتمند و خوشبخت می‌شدی.

مرد شکارچی از شنیدن این سخن بسیار ناراحت شد و آه و ناله‌اش بلند شد. پرنده با خنده به او گفت: مگر تو را نصیحت نکردم که بر گذشته افسوس نخور؟ یا پند مرا نفهمیدی یا کر هستی! پند دوم این بود که سخن ناممکن را باور نکنی. ای ساده لوح! همه وزن من سه درم بیشتر نیست، چگونه ممکن است که یک مروارید ده درمی در شکم من باشد؟

مرد به خود آمد و گفت ای پرنده دانا پندهای تو بسیار گرانبهاست. پند سوم را هم به من بگو.

پرنده گفت: آیا به آن دو پند عمل کردی که پند سوم را هم بگویم. پند گفتن با نادان خواب‌آلود مانند بذر پاشیدن در زمین شوره‌زار است.

از مشنوی معنوی

نامش را پرسید. گفت: نامم «بشر» است.

شاه گفت: نام حقیقی خود را بگو.

گفت: نام دیگری ندارم.

شاه گفت: نامت شر است. تو آن نیستی که

چشم آن تشنه را برای جرعه ای آب بیرون

آوردی و گوهرش ربودی و آب نداده با جگر

سوخته در بیابان تنه‌ایش گذاردی؟ اکنون

بدان که:

منم آن تشنه گهر برده

بخت من زنده و بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نکشت

مقبل آن کز خدای گیرد پشت

دولتم چون خدا پناهی داد

اینکم تاج و تخت شاهی داد

وای برجان تو که بدگهری

جان بری کرده ای و جان نبری

شر چون در او نگریست، وی را شناخت و

خود را به زمین انداخت و:

گفت زنه‌ار اگر چه بد کردم

در بد من مبین که خود کردم

نام من شر است و نام تو خیر. پس من اگر

مناسب نام خود بدی کرده‌ام، تو نیز مناسب

نام خود نیکی کن.

خیر او را بخشید و آزاد کرد، اما چوپان که

داستان خبث طینت او را از دهان خیر شنیده

بود و می دانست که وجود او پیوسته موجب

رنج دیگران خواهد شد، با شمشیر سرش را

از تن جدا کرد.

گفت اگر خیر هست خیراندیش

تو شری، جز شرت نیاید پیش

در تنش جست و یافت آن دو گهر

تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز

گفت گوهر به گوهر آمد باز